

طلوعی در شب

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۴

اکبری، ر
و بار دیگر مجنون / ر. اکبری. تهران: علی، ۱۳۹۴.
ISBN 978 - 964 - 193 - 198 - 0
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
کتابخانه ملی ایران:

تقدیم به لیلا... الهه
زینب و فاطمه عزیز...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

طلوعی در شب

ر. اکبری

چاپ اول: ۱۳۹۴، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: مازیار
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 198 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

به نام خدا

به تو می‌اندیشم ای سراپا همه خوبی
تک و تنها به تو می‌اندیشم
همه وقت... همه جا
من به هر حال، که باشم به تو می‌اندیشم
تو بدان این را، تنها تو بدان
تو بیا...

تو بمان با من، تنها تو بمان
جای مهتاب به تاریکی شها تو بتاب
من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند
اینک این من که به پای تو در افتادم باز
ریسمانی کن از آن موی دراز
تو بگیر... تو ببند...

تو بخواه
پاسخ چلچله‌ها را تو بگو
قصه‌ی ابر هوا را تو بخوان
تو بمان با من تنها تو بمان
در دل ساغر هستی تو بجوش
من همین یک نفس از جرعه‌ی جام باقی‌ست
آخرین جرعه‌ی این جام تهی را تو بنوش
به تو می‌اندیشم
ای سراپا همه خوبی...

فریدون مشیری

به نام او که مهربان است.

صدای زوزه‌ی وحشی باد، در لابه لای شاخه‌های عریان درختان حیاط، شنیده می‌شد، هوا کمی گرفته به نظر می‌رسید، هر آن ممکن بود بارانی تند، شروع به باریدن کند، نگاهش کردم، هنوز هم مثل دقایقی پیش، ساکت و در خود فرو رفته، کنار پنجره نشسته و به نقطه‌ای دور خیره شده بود، خانه در خاموشی سنگینی فرو رفته بود، اما گاهی صداهایی گنگ و ناآشنا از بیرون به گوش می‌رسید، هنوز نگاهم به او بود که صدای آرام تلفن سکوت سنگین خانه را برهم زد. به طرف گوشی رفتم و آن را برداشتم.

— بله، بفرمایین!

از آن سوی خط صدای مادرش را شناختم که با مهربانی گفت:

— سلام، حسام بیداره؟

کمی مکث کردم، نگاهی به او انداختم، هنوز متوجه نشده بود، گفتم:

— بله، چند لحظه گوشی!

به طرف حسام رفتم و از پشت سر، گوشی را به طرفش گرفتم و گفتم:

— حسام جون! مادرتون می‌خواد با شما صحبت کنه.

برنگشت. فقط دیدم سرش را تکان داد، دستش را بالا آورد و گوشی را از دست من گرفت، با صدایی گرفته سلام کرد و بعد سکوت کرد، به طرفم برگشت، به چهره‌اش خیره شدم، هر لحظه درهم و گرفته‌تر می‌شد، فقط گفت:

— باشه... خداحافظ.

چشمهای از حال رفته‌اش را به من دوخت، گوشی را از دستش گرفتم، با

صدای خسته‌ای گفت:

— همیشه یه عالمه حرف برای گفتن داره...
گفتم:

— زنا اصولا پرحرفن...

نشست و بعد به آرامی گفت:

— باید یه سری بریم اونجا، تو با من می‌آیی؟
گفتم:

— نه حسام جون، من کمی کار دارم.

گفت:

— اما من تنها... می‌دونم که..

گفتم:

— برو حسام جون، نمی‌خوای که بمونی، زود برمی‌گردی. یه بارم تنها
برو...

هیچ حرف دیگری نزد و با قدمهایی کوتاه از پله‌ها بالا رفت. همان جا
نشستم تا وقتی که حسام مرتب و آماده با چهره‌ای پراخم و پر جذب به پایین آمد،
گفت:

— زود برمی‌گردم، کاش می‌اومدی...

و به طرف در خروجی رفت. تا داخل حیاط بدرقه‌اش کردم، اما دیدم کنار
ماشین ایستاد و نگاهی به من انداخت، پرسیدم:

— مگه با ماشین می‌خوای بری حسام جون؟
گفت:

— آره. من نمی‌تونم پیاده برم...

گفتم: اما شما...

بی‌اعتنا به حرفم سوار ماشین شد و به در اشاره کرد. درهای خانه
دروازه‌های آهنین و بلندی بود که توسط کنترل باز و بسته می‌شد، درهای
ورودی ساختمان هم کنترلی بود، در بی‌صدا و آرام باز شد و حسام با ماشین

از خانه خارج شد. وقتی دوباره به ساختمان برگشتم، هوا کاملاً ابری و گرفته
به نظر می‌رسید، مثل هوای پیش از طوفان، خانه تاریک بود، تمایلی برای
روشن کردن خانه نداشتم، گوشه‌ی سالن نشستم و به صدای باد که هر لحظه
شدیدتر می‌شد، گوش می‌دادم. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت، که احساس
گرسنگی کردم، به آشپزخانه رفتم و چیزی خوردم و دوباره به سالن برگشتم،
کنار پنجره‌های بلند سالن نشستم و به حیاط خیره شدم.

نفهمیدم چقدر زمان گذشت که صدای ترمز ماشین را شنیدم و بعد صدای
چند بوق پی‌در پی، به سرعت خارج شدم، وقتی حسام از ماشین پیاده شد،
چهره‌اش رنگ پریده و اخم آلود بود، بی‌هیچ حرفی وارد ساختمان شد و من
پشت سرش، روی مبلی لم داد و چشمانش را بست، به تک‌تک حرکات
عجیب و سنگین او آگاهی داشتم، به طرف آشپزخانه رفتم، تا برایش یک
فنجان قهوه آماده کنم، هنوز چند قدم برداشته بودم که با صدای گرفته و
متینش گفت:

— نمی‌خورم!

برگشتم و مقابلش نشستم. یک دستش را روی چشمانش گذاشته بود،
گفتم:

— سردرد داری؟

سرش را به آرامی تکان داد، بعد سرش را به عقب تکیه داد. بی‌سرو صدا
به آشپزخانه رفتم تا شامی برای شب تهیه کنم، نیم ساعت بعد صدایش را
شنیدم، بیرون رفتم، با لبهایی سفید شده و چشمانی به خون نشسته نگاهم کرد
و گفت:

— قرصام لطفا!

مدتی بعد با شیشه‌ی حاوی قرص هایش برگشتم، بعد از خوردن چند
قرص با همان لباس‌ها روی کاناپه دراز کشید، تقریباً یک ساعت به همان
حالت، بی‌آنکه حرکتی کند، باقی ماند، وقتی چشمهایش را از هم باز کرد،
گفتم:

ناگفته، ابروانی پهن و خوش فرم بر بالای چشمهای همیشه تب دارش خودنمایی می‌کرد، بینی خوش فرم و کمی نوک برگشته؛ با لبانی خاموش و کوچک به رنگ صورتی پریده، گونه‌ها کمی فرورفته، چهره‌ای روی هم رفته بانمک داشت، تک تک اجزاء این صورت به هم می‌آمد، شاید اگر این چشمها برای من بود به این زیبایی نشان نمی‌داد، اما در چهره حسام بسیار زیبا بود، چهره‌ای که همیشه جذاب و سنگین بود، موها مشکی و براق، پیشانی صاف و متفکر و سخت، از آن تیپ هایی بود که هر کسی را به خود جذب می‌کرد و هر کس از کنارش می‌گذشت نمی‌توانست بی‌اعتنا به آن عبور کند. گاهی وقتی حواسش نبود نگاهش می‌کردم، شاید می‌خواستم راز سکوت چند ساله‌اش را بیایم، اما هیچ وقت نفهمیدم. علت این همه سکوت، این همه غم، این همه درد، چیست، هر چه که بود، برای من و حسام این سکوت، دوست داشتنی بود، من راضی بودم، به وجود ساکت هم انس گرفته بودیم، با وجود چند سالی که در کنارش زندگی می‌کردم، هنوز هم متوجه هیچ چیز نشده بودم، حسام ثروتمند، با تحصیلات عالی، با خانواده‌ای که عاشقش بودند، اما حسام همیشه از آنها دوری می‌کرد، از همه دوری می‌کرد، همیشه و همه وقت در کنارش بودم، مثل یک سایه، نه او می‌پرسید و نه من، نه او گله داشت و نه من، نه او حرف می‌زد و نه من، یکدیگر را در سکوتی زیبا درک می‌کردیم، شاید در سکوت با هم حرف می‌زدیم، خوب سکوت هم خودش به تنهایی دنیایی پر از حرف است، حسام به من احترام می‌گذاشت، بی آنکه به فاصله طبقاتی من حتی فکر کند، برای حسام هیچ چیز مهم نبود، تنها می‌دانستم وجودم برایش با ارزش است و از نبودم رنج می‌کشید، مثل دو رفیق قدیمی، دو دوست، دو هم سفر همیشه با هم بودیم، هیچ وقت حس نکردم او ارباب است و من نوکر، صدای گیرایش موجب شد از افکارم جدا شوم، پرسید:

— قهوه درست می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

— معذرت می‌خوام فراموش کردم.

— شام آمادس حسام جون، هر وقت میل داشتی بگو بیارم.
حرفی نزد، فقط چشمهایش را روی هم گذاشت. چند دقیقه بعد، پرسید:
— بارون می‌آد؟
نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و گفتم:
— آره!

همیشه غذا را گوشه‌ی سمت راست سالن، روی یک میز گرد دونفره می‌خوردیم، هیچ وقت ندیده بودم وارد آشپزخانه بشود، شام را روی میز چیدم، حسام داشت نگاهم می‌کرد، وقتی پشت میز نشست، چشمانش هنوز سرخ و بی نور بود، گفتم:

— بازم زیادی حرف شنیدی؟

با نگاه همیشه غم گرفته‌اش، نگاهم کرد، نگاهش دلم را به درد می‌آورد، لبهایش کمی لرزید، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:
— آره.

دیدم در تمام مدت با غذایش بازی می‌کند، گفتم:

— خوشمزه نیست؟

گفت:

— چرا اما من میل ندارم!

و بعد قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت. نگاهش کردم، من هم قاشقم را روی میز گذاشتم، متوجه سماجتم شد، بعد از چند ثانیه، لیخند بسیار کم رنگی گوشه‌ی لبش پدیدار شد، سرش را تکان داد و گفت:
— خیلی خوب!

و دوباره شروع کرد. آرام و سربه زیر، مشغول خوردن شد. در تمام مدت زندگیم انسانی به عجیبی او ندیده بودم، عجیب و دوست داشتنی، بیست و هفت سال داشت، بلند قامت، با اندامی متناسب و مردانه، چهره‌ای سبزه، سبزه‌ای ملایم و دلنشین، چشمهایی کشیده و سیاه، چشمهایی پر حرف به شکل بادامی و آن قدر سیاه که به چشم می‌آمد، چشم هایی پر از غم، پر از حرف